

پنج سفر نامگک

ایران

وقتی Pax و گروه رهایی بخشش آماده شدند که با کشتی ی بخار ایتالیایی ، Aventino ، به مقصد باتوم راه بیفتند ، نتوانسته بود مدیران N.E.R. را (در Roberts College) راضی سازد تا من هم جزء گروه باشم ، اما در پسین لحظه مرا پنهانی روی کشتی برد . در آن روزگار امریکاییها ناگزیر بودند ، پیش از این که وارد خاک شوروی شوند ، گذرنامه‌هاشان را در آخرین سفارتخانه بر جای بگذارند تا مبادا به دست بلشویکها بیفتد و آن را برای کارگزاران پنهانی خود بدزدند . با کمک پکس ، نوشته‌ی از نماینده‌ی جمهوری ماوراء قفقاز به دست آورده بودم ، شکفت و با واتهای گرد گرجی ، اما در دسر این بود که پیش از راه افتادن ما ، سرخها جمهوری‌ی ماوراء قفقاز را بزداخته بودند .

پیشرفت و نوسازی در یک راستای تنها چهره‌پذیر نیست . در همه‌ی زمینه‌ها ، یکنواخت و هماهنگ ، به پیش . کارهای شکوف اجتماعی ، گشایشها و گسترشهای بیکران اقتصادی ، نوآوریهای فرهنگی و آفرینشگری در فراخنای هنر . . . شاعرها ، نویسنده‌ها و نقاشها ، چون قارچ از شکم نسل میرویند ، چون غوک به زایش و آفرینش میپردازند ، و نمودهای هنری ، به رغم گوناگونی بزرگ خود ، چون گل میپژمرند و به گورستان فراموشی فرو میشوند . شعر و نمایشنامه بسیار است ، داستان بلند و کوتاه افزون از شمار . زندگینامه و سفر نامه به میزان درخور این مرحله از رویش و روش زندگیاها نمونه . از چندی که بگذریم چگونگیها و چونیها ، با کاف پیشدار ، کشنده میشود . شعرها به نثر میروند ، تهی از هر اندیشه‌ی شاعرانه‌ی . داستانها که بلند آنها کوتاه‌آماهیده است و کوتاهشان نقشی از خیال ، به گزارشهای روزنامه‌ی میمانند ، از جشنواره‌ی آیین مرده‌ی یا

هنگامی که به باتوم رسیدیم ماموران اجازه‌ی پیاده شدن به من نمی‌دادند. پس از دو روز که روی آوتینو ناختم‌هایم را می‌جویدم، سروکله‌ی افسر جوانی از ارتش سرخ پیدا شد که فکر میکرد اگر پشت گذرنامه‌ی «سوسیال دمکرات» من «Propuss» روسی سرخی بنویسد شوخی بزرگی است. در آن روزگار امریکاییها، تقریباً همه‌ی امریکاییها، مردم پسند بودند، و پکس شاید توضیح داده بود که من نویسنده‌ی بودم امریکایی، سازگار با هدف آنان. باتوم پراز دسته‌های ارتش سرخ بود. هیچ چیز پیدا نمیشد که بخوری، اما جایگاه شنا شگفت دور از کرانه‌ی ریگین قرار داشت. از جامه‌ی شنا چیزی نشنیده بودند. مردان و زنان، گروه‌های برهنه‌ی جداگانه پدید می‌کردند. من، که بنده‌ی عادت بودم، ناگزیر به درون جامه‌ی شنا می‌شدم. جامه‌هایم میان گروه برهنگان شگفت بی‌شمارانه مینمود.

خانه‌هایی که دیدم همه تهی شده بود. همه‌ی اثاث ناپدید شده بود. از این نگرش که انقلاب بشریت را از بیداد «چیزها» رها کرده بود، بسیار نتیجه گرفتم. از آن پس، شخص مدت‌ها تصمیم داشتم که خود را از داشتن برکنار بدارم. سالها طول کشید تا یاد گرفتم مردی که دارایی خود را از دست داد آزادیش را هم از دست داده است.

در خوابگاه قطار شبانه‌ی قفلیس، ساسها مارا زنده زنده خوردند، اما گفتگو را با هر «تاواریشی» که چند واژه‌ی فرانسوی یا ایتالیایی یا آلمانی میدانست، برده - ساز یافتیم. آنان هنوز در نخستین شهرهای آروین کمونیسم بودند. داشتند يك برش پاکیزه انجام میدادند. جامعه باید، همانند کندوی زنبوران، تعاون گرا باشد، و *Comme les abeilles*. *die biene* هر کس درباره‌ی زنبورها صحبت میکرد. آنها داشتند بنیادها را می‌گذارند: خوراک و مدرسه، صلح و آزادی برای همه، مگر «بورژواهای» ملعون که آن همه رنج برای آنها پدید کرده بودند. در تابستان ۱۹۲۱ به دشواری میشد سر باز پیری را یافت که این

خرندگان پوچ حادثه‌ی بی‌کس هیچ جنبنده نگرانان نیست، و نقاشی‌ها، همچون جانوران تاباخته بی‌آرایی از رنگ یا آرش بومی و یا، دست‌کسم، فروتر جایگاهی میان ساخته‌های بیگانه.

از میان این همه، سفرنامه را رنگی و آهنکی ویژه است، نشانه‌دارتر از دیگرها و بی‌مای‌تر. نویسنده‌ی بومی که «در آنجنگار» سفرنامه بر خود روا میدارد، بایسته نیست که حمن به سفری رفته باشد. این شیوه‌ی خام طبعان است. اما هرگاه که دست تقدیر یا انگیزه‌ی بستن دهانها، او را به دیداری دور هم روانه سازد، باز نبوغ نویسنده‌ی پیشتر از دیده‌ها و شنیده‌ها خواهد شتافت. ناچار سر و کار خائنده‌ی بینوا با واقعیتها، که در گوشه‌ی زمین خداوند رخ هینمایند، نیست، گرایشهای نویسنده‌ی بومی و برداشت‌های دلخاهانه‌ی اوست که در جامعه‌ی گزارش سفر ارائه می‌کردد. آدمها و زندگیها نمودی ندارند، پندار گرایشمنند است که بردیده‌ها و شنیده‌ها تاش و آرش می‌بخشد. اصالت بسیاری از نوشته‌ها در این دیار ذهنی و درونی است. پیش از آن که نویسنده‌ی بومی نوشتن سفرنامه‌ی خود را بیاغازد آنچه روی کاغذ خواهد آورد برگزیده است. سفرنامه مینویسد تا مثلن زندگی و روزگار مردمی را چنان که می‌پسندد اندود کند یا آیینی از نیاکان را با آوازه‌گری‌ی تازی یا تازه‌ی رنگ و صفا بخشد. یا سنی را که فرو مرده است و پوسیده به پندار خیش، زنده سازد...

برنامه را دستینه نگذارده باشد .
رهایی دهندگان در تفرلیس ناگزیر بودند تختخواب سفری مرا نیز در محل سکونت خود بزنند . جای دیگری برای رفتن نبود . قحطی . « ترور » . هر روز دور و بر بیست نفر از وبا میمردند و دو برابر این شمار از تیفوس . گویی پکس مسئول ارتباط با بلشویکها بود . روزی که برای ناهار خوردن با فرماندهی عالی دعوت شد مرا هم با خودش برد .
میز را روی تفرجگاه بالای بام چیده بودند که چشم اندازی شکوهمند از کوههای سر پوشیده از برف داشت . اینها مردان جوان فدائاری بودند با پوشش سفید و کوتاه کرباسین . چند نفر فرانسوی صحبت میکردند و یکی از مردان به انگلیسی میگوید :
نمیتوانستم از حالت هراس انگیزی که با خوردن غذای خوب به من دست داد پرهیز کنم - ودکا ، برای نوشیدن به سلامتی میهمانان ، و بهترین شراب انگورهای تازه ی گرجی - در حالی که سر بازان - من آنها را دیده بودم - به معنای کلمه توی کوجهها از گرسنگی غش میکردند . سر بازا دست کم پوتین به پا داشتند . بیشتر مردم پابرهنه بودند .
آن گاه گروههای ژنده پوش « ضد انقلابی » دیده میشدند که زیر سر نیزه به برزنهای دورتر رانده میشدند ...

پکس پس از ناهار نیرنگی به من زد . ما ، اندکی خمار ودکا و شراب ، از پلکان و سرسراهای ساختمان غولپیکر و بیپناه گذر کردیم تا زیر تفرجگاه بالای بام . من ، میان ردیفی از صندلی ، وسط اتاق وسیعی نشانداده شدم . پیش از این که بتوانم بگویم - Jack Robinson ، آنچه که فکر میکردم دیواری کرباسین است از میان برخاست و تماشاخانهیی را سرشار از مردان و زنان سفیدپوش آشکار گرداند .
سخنرانها ، هوراها ، فریادها . پکس سخنرانانی کوتاهی درباره هدفهای - Near

و گاه میپرسیم همه ی این تنگدستی و بیهودگی که گریبان هنر بومی را چسبیده از کدام سرچشمه باید پی کرد ؟ پیداست که « از زندگی ی پوچ و بی جنبش »
اجتماع با همه ی نمودهای اقتصادی اش شاخص گویایی است برای این ابتذال . از جنبش تند - گامی به سوی کمال بیگانه ییم . تکاپوی پیرها ، پویندگان نیمه ی راه ، و حتا جوانهای نورسیده در همه ی زمینه ها ، آرام و نومیدانه ، آمیزش است از شیوه های بیمزدگی و زبونی . این درست که آهنگ جهانگیر و تکاپوی ویرانگر مرکز های صنعتی امروزین - از هر دو سمت - نیروی جنبش و حیات را در سرزمینهای دیگر از پای میاندازد ، اما نه این است که واپس ماندگان هم با سر نوشتهای خود پیمان همزیستی و پرهیز از ستیز بسته اند ؟
آرام و بیهدف در گذرگاهی از پوچی گام میگذاریم ؛ جدا شده از زندگی و رنج همکنان ، بی باک از هر سازشکاری و آلاینش و پرهیزگر به سنت از هر درگیری یا تعهد به ویژه اگر با انسان و سر نوشتش پیوسته باشد .
چنین زندگی بیمارگونه یی ، همگام با سنت های گمراه کننده ، تصوف و درویشی ها ، پیدایش و پرورش اندیشه ی درست و سازنده را دشوار میگرداند ، نیروها و استعدادها و حتا گنجینه های طبیعی را به نابودی و تاراج میسپارد و چه میماند ؛ .. جز ابتذال و بیهودگی .
اما این همه که از جامعه و پیرامون میتراود نه چنان است که هنرمند بومی را از گناه کمکوشیها و نارساییهای خیش پاک سازد . به رغم اینها شاعر ، نویسنده و نقاش در ساختن و پرداختن و اماندگی هنری که ویژه ی روزگار ماست نقشی کلان و همچند دارد . هنرمند ما از

East Relief به فرانسوی ایجاد کرد ، که ، اطمینان دارم ، هیچ کس در نیافت ، و سپس مرا به عنوان شاعری امریکایی بازناساند . من که هیچ چیز از یک سخنران نداشتم نمیتوانستم چیزی برای گفتن پیدا کنم تا « Ah sunflower weary of time » سروده‌ی William Blake را به یاد آوردم .

آن یکی از شعرهای چندگانه‌یی بود که هنوز میتوانستم به یاد آورم . همان یا هیچ . شنوندگان قطعاً گمان میکردند که آن چکامه‌یی امریکایی برای انقلاب بود ، زیرا فریاد ستایششان سقف را بلند کرد . پکس که میکوشید از خنده خودداری کند تقریباً ارغوانی شده بود ...

باری با پزشکی ایرانی آشنا شده بودم . سید حسن طباطبائی از یک دانشکده‌ی پزشکی آلمانی به وطنش باز میگشت . او یک گذرنامه‌ی سیاسی داشت اما پولش ته کشیده بود ، و هیچ قطار مسافری که به طرف جنوب ، مرز ایران ، برود ، پیدا نمیشد . پول کمی که من داشتم ، لیره‌ی طلای ترک ، توی کمر بندم پنهان بود ، اما یکی از آنها را در باتوم تبدیل کردم و با روبلهای کاغذی چنان میلیونی شده بودم که در یک جامه‌دان بزرگ حملشان میکردم . با کمک دوستان میهمانی‌ی تفرجگاه بالای بام ، پکس سندی تهیه کرد که بهما اجازه میداد با قطار باری از ارمنستان به نخجوان برویم .

یک واگن باری به ما واگذار شد . یک واگن تبلیغی ، که چون هیچ چیز جز چند بسته «پراودا» و «ایزوستیا» حمل نمیکرد ، ما جای کافی داشتیم که تختخوابهای سفریمان را باز کنیم . هیچ کس نمیدانست سفر چه اندازه طول میکشد . با خرج مسرفانه‌ی روبلهای توانستیم چند قرص نان چاودار بخریم که پرازش درآمد ، و یک ورقه خاویار دود داده . شراب Khakhetian فراوان بود . N.E.R. مقداری «ساردین» و یک قوطی الکل برای چراغ

سه بیماری رنج میبرد .

نخست آن که مردکار و تکاپو نیست . خاندان را دوست ندارد . به کار و هنر دیگران نمیاندیشد . در راه غنائی اندیشه‌ی اخلاقی تلاش نمیکند . سرزندگی و نمودهایش را خار می‌شمارد . گشت و گذاری ندارد ، جنگی ، انقلابی ، جنبشی یا دیگر گونیی را به چشم ندیده است . از تاریخ سرزمینی که در آن میزید خبری نمیگیرد ، حتی جامعه و مردم دیار خود را نمیشناسد . دشوارتر از هر چیز برای او کار منظم ، کوشش پیگیر و انضباط است . برآیند چنین شیوه‌ی تن‌پرورانه‌یی چه تواند بود : ذهنی کور و اندیشه‌یی ناتوان ، سرمایه‌ی جساودان او نخستین اثر اوست ؛ شکوفه‌ی سالهای جوانی یا بهره‌ی جستجویی که همه‌ی نیروی خیش را در آن به کار برده است . اثر نخستین هنری ، پیوسته بهترین اثر میماند ، هر چند کارهای دیگری هم از هنرمند عرضه گردد .

آنگاه میرسیم به استاندهای اخلاقی و تقوای هنری . بیمایگی و تنگدستی در این زمینه نیز فراوان داریم . ربایش اندیشه و بهره‌ی کار کرد دیگران ، چیزی که زشتی و پرهیز از آن بزرگترین و بیش‌ترین درگیری‌ی ذهنی‌ی هر انسان ساده و بی‌ادعاست . برای او ، که فردی برگزیده باید باشد ، ابزار کار است . و چون از این پایمند در گذشت ، رها کردن همه‌ی قوانین اخلاقی‌ی دیگر دشوار نیست . رشک و دشمنی کوتاه‌بینی و دوری از احساسهای انسانی ، سازشکاری و

کوچک در اختیارمان گذاشت . در يك ایستگاه در ارمنستان شش تا هندوانه خریدیم . پیش از حرکت قطار چند نفر از روسها که باهم دوست شده بودیم يك صندوق بزرگ چوبی آوردند و خاش کردند آن را به بستگانشان در تبریز برسانم .

این سفر را در یادداشت‌هایم بایکس چشم انداز آارات نشانه‌زدم ، زیرا به ندرت ستیغهای برف گرفته‌ی بزرگ از چشم اندازم بیرون میرفت . جنگ کشور را به آتشیای نیمسوز بدل کرده بود . سربازها توی قطارهای مسلح ، که از کنارشان میگذشتیم ، سیمایی گرسنه و تبادار داشتند . قحطی در همه جا . هر کجا مردم گرسنه از تیغوس نمی‌مردند ، از وبا تلف میشدند . واگن‌های مسطح و واگنهای سرپوشیده که قطار ما را به وجود می‌آورد پراز پناهندگان بود ، از چه میگریختند ؟ کجامیرفتند ؟ هیچ کس گویی نمیدانست . در يك ایستگاه جنازه‌ها را ، مانند هیزم بریده در پشت بخاری ، روی هم انباشته بودند . جنازه‌ی زنی را که در واگن پشت سرما در گذشت روی يك حصیر راه راه سرخ و زرد کنار خط جای دادند . روزی یکبار جوخه‌های پلیس «چکا» دنبال ضداثقلابیها به واگنها یورش می‌آوردند . من برای آوردن آن صندوق لعنتی خودم را دشنام میدادم . صندوق قفل بود . از هیچ راهی نمیتوانستم بدانم آیا پراز نقره‌ی خانواده است یا اسناد سازش . هیچ کس سراغش نرفت . شاید گمان میکردند پراز اوراق تبلیغی به ویژه پرازش مسکوست .

خاطره‌ی انگیزنده‌ی از ایروان برجای مانده است . رئیس ایستگاه گفت که دست کم سه ساعت در آنجا میمانیم ، و به این ترتیب در حالی که به «کارپکاتور» ترک مخوفی که در واگون تبلیغی خودمان ، برای دور کردن مزاحمان ، روزنامه بخش می‌کرد ، شباهت داشتم ، سیدو ارمنیها را ترک کردم و برای تماشای شهر راه افتادم .

کوچه‌ها خالی بود ، پنجره‌ها و فروشگاهها را تخته کوبی کرده بودند . بازمانده‌ی ساکنان از ترس «چکا» و تیغوس در خانه‌هایشان پنهان شده بودند .

آلودگی ، بیگانگی با دردمندیها و رواداری‌ی هر شیوه‌ی پلیسی یا آیین - انوری و به ویژه وضع و آهنگ موجود در زندگی او جایی استوار دارد . خرد میبیند و خرد میانمیشد ، دوستیها دشمنیهایش پایه و مایه ندارد . برای شناخت آدمها و داوری درباره‌ی آنها قاعده و استاندارد نمیشناسد . گروه بندیها و سویداریهایش بر پایه‌ی هواست ... او از همی پایگاههای اخلاقی در گذشته است . این دستاویزهای کودکانه را پشت سر گذارده . رها !

و آخرین ویژگی او ، که گویی میخاهد کمبودها و نارساییها را با آن و در آن پر کند فرو رفتن در آلودگیهایست که شاید ، فریبکارانه ، منبع الهام خود نیز میپنداردشان . آرزومند است که همه‌ی آنها را اصیل و همگانی بشناساند . میخاهد چنین بنمایاند که مردم دیگر ، و به ویژه هنرمندان دیگر نیز ، چون او ، پایبند و اسیرند . سخت میکوشد تا دوستان و همگامان را ، هر چند هنرمند نباشند ، چون خود گرفتار گرداند و «آتشی» که او را میسوزاند به دامن دیگران هم بگیراند ، این هنرمند نمای ولگرد میکسار گسردزده‌ی دودی اندروای از رفتار مانده !

از جلوی خانه‌ی آراسته‌ی میگذشتم که زن جوانی بیرون آمد. رنگی زرد و پریده داشت با چشمهای قهوه‌یی نگران. به انگلیسی شیوایی پرسش کرد. آیا من امریکایی نبودم؟ گفتم «آری، قطعاً».

نیم لبخندی زد. او هرگز امریکا نرفته است اما در آنجا بستگانی دارد. مرا به درون دعوت کرد و روی نیمکتی در یک اتاق نشیمن کوچک که چون پستوی ترکی‌ی کهنه‌یی به نظر میامد نشاند. پنج کودک زردنیو توی اتاق پریدند و با چشمهای گشاد شده ماتمات به من نگاه کردند. زن چیزی گفت که چون «امریکایی» به گوش رسید. همه‌ی بچه‌ها مودبانه سرفرو دادورددند.

پرسید «ایا گرسنه نبودم؟»

من البته گرسنه بودم. هر کسی گرسنه بود.

«من یک تخم مرغ دارم.»

زبانم به لکنت افتاد. کوشش میکردم توضیح بدهم که منظورم این نبوده است که واقعا گرسنه هستم. من بایک قطار به ایران سفر میکنم. در ایران برای خوردن چیز فراوان است و از آن گذشته ماهنوز چندتا هندوانه داشتیم. ازجا برخاستم. ناچار بودم با شتاب بروم زیرا میترسیدم قطار بی من حرکت کند.

او اصرار میکرد.

پیش از این که بتوانم نگهش دارم به چایکی بیرون دویده بود. ظرف چند دقیقه یک تخم مرغ گرم آب پز در یک جات تخم مرغی زیبای میفکاردی آبی برایم آورد. دستمال سفره‌ی تمیزی در سینی بود و دیگر هیچ. تخم مرغ را با انگشتهای زردش به پاکیزگی برای من پوست کند. من ناگزیر بودم آنرا بخورم زیرا میترسیدم به زور توی دهانم بچپانندش. در تمام مدت بچه‌ها با چشمهای گرد احترام آمیز نگاه میکردند چنان که گویی کشیش را مینگرند که قرص فطیر را در عشاء ربانی میخورد.

گفت «بی امریکا ما مرده بودیم» و ظاهر ن همان را به ارمنی به بچه‌ها گفت و هنگامی که آخرین (تکه‌ی) تخم مرغ را بلعیدم با چهره‌یی شوهرزده به دشواری روی پاهایم ایستاده

چشم‌انداز زندگی هنرمندان، تماشاگرخام را دچار این پندار میکند که هنر تابعی است از ولگردی و بی بندوباری و میلکاری و فروکش کردن و دود و پذیرش هرزبونی و فرومندی که بر آیند اینها باشد!..

و این جوانهای بیگناه که از پشت میز مدرسه رخت به دیار هنر (۱) میکشند به آتش آنها که پیشکامترند میسوزند و به پلیدیهای هنرمندان - پیش از آن که هنری بیندوزند و بی هیچ امیدی بر این اندوزش - آلودگی پیدا میکنند.

و چنین است که کار هنری در این دیار به سرنوشتیایی دچار میاید که دیده‌ییم و دیدییده و هنر شناسها، این ستایشگران گزمه - صفت هنر بومی، از خود هنرمندان سخت اندک‌مایه‌ترند و فروکرانر.

۳۱ - ۶ - ۴۸

۱ و ۵.

۱ و ۵، کتاب ششم، ۴۰۶

بودم . وقتی به ایستگاه راه آهن باز می گشتم تقریباً گریه می کردم .
ما چهار روز و نیم در آن واگن بودیم . آن گاه در يك دهكده ی خصوصن جنگ زده
بر کرانه ی يك رودخانه ی تند ، راننده قدم زنان برگشت و گفت که آماده است مارا به ایران
ببرد . او و آشکار در حمل تختخوابهای ما و لباسهای ما و جامه دان چاق و چله یی که به کر گدن
همسفرم معروف شده بود و آن صندوق ملعون ، به داخل جایگاه خودش ، کمک کردند .
گردونه های ریل دار اجازه ی گذشتن از مرز نداشتند ، لکوموتیو زغالی را از قطار باز
کردند و ، پس از يك جفت سوت ، از روی پل آهنینی که از جلغای جمهوری شوروی
آذربایجان به جلغای کشور پادشاهی ایران گذر میکرد ، بازور بخار گذشتند .
رودخانه ارس بود .

در کنار ایستگاه ویران نشده ی پاکی فرو افتادیم . باغچه ی کوچکی جلوی ما بود .
سید در گوش من گفت : « Arvec quelle difficulté » ، در تمام مسافرت این
تکیه کلام مهر یافته اش بود . من سرگرم پخش کردن دسته های روبل میان آشکار و راننده
بودم . تقریباً با اشک از هم جدا شدیم . سپس لکوموتیو با بخاری کا بیرون زد از روی پل
بازگشت .

سید گویی دو اینچ بلندتر شده بود . او يك « حکیم » (۱) بود ، مردی بزرگ در کشور
خودش . ماموران گمرک ، با کلاههای استوانه یی سیاه ، کرنش کان مارا به اتاقی تمیز
با کفی پوشیده از کاشی راهنمایی کردند . با دقتی آمیخته به احترام گذرنامه ی سیاسی او و
Propuss چندین تا خورده ی مرا بازدید نمودند . در آفتابهای برنزی برایمان آب آوردند
تاشتشوکنیم و چنبا تمه روی قالبیچه ی تمیزی ، که چهره ی سلطانی را میانش بافته بودند
رها مان ساختند تا آرام بگیریم .

پیشکر پابره نه ی ریشداری برشهای هندوانه پیش آورد . به پیکره یی بر يك سنگنبشته ی
آشوری میماند . به آرامی به درون آمد و به آرامی بیرون شد . هنگامی که هندوانه را خوردیم
خوراک آوردند . گوشت گوسفند پخته با خیار و گوجه فرنگی و شیر بسته (۲) همراه بانان
مسطح ورنیامده مانند نان « Cummings » که من در رستوران سوریه میخوردم . پس از
آنجا مهای بسیار شیرین جای آوردند : پنج نوع مختلف انگور و خربزه ی زیاد تر ، بهترین
خربزه هایی که خورده ام .

سکوت مرهم شفا بخشی بود . بچه گان به یی بایک کبوتر بسیار کوچک دور و بر آبدانی
در آفتاب داغ حیاط می گشتند . هیچ کدام ، ظاهرن ، دیگری را آزار نمیداد . وقتی خوردن
را تمام کردیم ، باز برای دستهایمان آب آوردند و هر کدام در جای خودمان خاب نیمروزی
را چرت میزدیم .

سکوت . احساس امنیت . دنیای کهنه پدید و باستان ایران ، ممکن بود به خوبی ی
دنیایی پر از چیزهای تازه : انقلاب و از گرسنگی مردن و جنگ ، جنازه های گندیده و
بیم تیغوس و جوخه های تیرباران ، نباشد ، اما تصورناپذیر دلنشین تر بود .
روز بعد سوار قطار تبریز شدیم . سید مرا در مهمانخانه ی کثیف تنها گذارد ، با چند
لیره ی طلا ، از پولهای من به بازار رفت و با کیسه های بزرگ قران نقره ، به اندازه ها و شکلهای
مختلف ، بازگشت . بعضی از آنها را قبلن دگمه یا سردست کرده بودند . سید همچنین با

وسيله نقلیه فکسنی بی برگشت که چهارتا اسب بیرخت سفید آن را میکشیدند و به آن Phaeton (درشکه) میگفت. با غرور اعلام کرد که آن را برای رفتن به تهران کرایه کرده است.

زنکهای کوچک ستام و سرافسار اسبها پیوسته جرنک جرنک میکردند. راننده آدم سیاه چرکیده بی بود بایک کلاه پشمی ریش ریش به نام کریم. کریم پیچ غم انگیزی در یکی از چشمها داشت. شاگرد او بچه‌ی ناقلا‌ی هرزه‌ی بود با صورتی پهن به نام ممد، که خودش را در خاک و گل میکشاند و یک کیسه‌ی جو در پشت Phaeton آویزان میکرد. دو نفری مانند یک جفت قاتل به نظر میامدند اما آدمهای معقولی از آب درآمدند.

پیش از حرکت ناچار بودیم ساعتها وقت تلف کنیم و دنبال آن خانواده‌ی روس که قرار بود صندوق را به آن تحویل بدهم، بگردیم. همه‌ی آنچه که به جای سپاسگذاری به من دادند نگاهی تردیدآمیز بود؛ چنان به من نگاه میکردند که گویی انتظار پیدا کردن بمبی را در درون صندوق میکشند. من هرگز ندانستم در آن صندوق لعنتی چه بود.

سیزده روز جرنک جرنک دار توی Phaeton تا تهران. ایران عجیب‌تر از آن بود که من تصور میکردم. جاده از وقتی که شاه عباس در سده‌ی هفدهم سنگفرش کرد تعمیر نشده بود. باغهای دیوار گلی با جویهای آب که شرشر کنان از میان درختهای میوه میگذشت و پنداشتی از شعر حافظ و عمر سر بر آورده. مردان ریش خود را با حنا آبی یاسرخ میکردند. کلاههای تخم مرغی نمدی سر میگذاشتند و با دستارهای بزرگ. پوشاکشان همانند رنگهای میناتور. یک بامداد دلنشین به گروهی سوار بر خوردیم که با بازهایی که روی مچهاشان نشانه بودند به شکار میرفتند.

سواری شاعرانه بود، به جز گرمای نیمروز و گرد و پشه‌های شب. سید میگفت پشه‌های مالاریاست. از تبریز به بعد خودش را به «کنین» بسته بود. گاه به گاه میخواست حرارت بدن مرا اندازه بگیرد اما به او گفتم سخت جانتی. از آنم که مالاریا بگیرم. در هر کاروانسرا با داستانهای اربابان و راهزنان به نام شاهسون سرگرممان میداشتند. شمشیرهاشان چنان تیزاست که همان دبروز یکیشان مسافری را از شانۀ تاناف شقه کرده بود.

پس از آن چیزها که از سر گذرانده بودیم دیگر میتوانستیم شاهسونها را ناچیز بشماریم. در آن زمان همه قبول داشتیم که بعد از ترک کردن تغلیس هر لحظه از ترس شاشبند میشدیم. سید که در سفر با قطار بدخو و ساکت بود در ایران به همسفری خوش سخن بدل گشت.

اوحتاً آشنی خوبی شناخته شد. پس از این که همه‌ی روز بر روی جاده‌ی بی که از یک رشته گودالهای آب برده یا بستر خشک نهرها یا گاه به گاه مردابهای بی‌ته درست شده بود، تکان خوردن و تلخ تلخ کنان آهسته میگذشتیم به خان (۳) یا کاروانسرای میرسیدیم، اتاقی را که کمتر چرکین بود میگزیدیم، قالبچه‌ها مان را باز میکردیم و تختخوابها را میزدیم. اخگر - دانی از زغال آورده میشد با کوزه‌های آب. کریم وصف طبابت و کار آبی‌ی سید را پخش میکرد

و آدمهای افلیح و عاجزها و کورها برای معالجه دور و بر ما گرد میامدند . سید مقداری دارو داشت و چند کوله پستی اسباب جراحی، اما «ether» خیلی کم داشت . من گاه به گاه ناگزیر بودم دستیارش بشوم . یکبار روی سر بیماری نشستم تا سید چیزی را که Cold ulcer مینامید از پشت بیمار بیرون آورد .

پاداشها جنسی بود : تخم مرغ ، جوجه ، کیسه های کوچک برنج ، خربزه . هنگامی که سید زغال را بادمیزد کریم مرغ را میکشت و پیر میکند . Casserole جوجه ی سید با برنج که توی روغن جوجه و آب نارنج پخته میشد يك خوراك دست اول بود .

پس از خوراك ، همچنان که روشنایی از روی تپه های خشك برمیخاست و شترها به ناله درمیامدند و اسبها و استرها در آخرهاشان صدا دار به جویدن میپرداختند ، سید در توی حیاط از آتش يك چادر به آتش چادری دیگر و توی اتاقهایی که بادبوارهای گلی محافظ ساخته شده بود و مسافران پولدارتر در آن جای می گرفتند ، از اخگردانی به اخگردان دیگر میرفت و در باره ی چیزی گفتگو میکرد که سیاست مینامیدش . هر چند آنچه میگفت نمیفهمیدم ، چنان دریافتم که نطق کردن از او کاملن ساخته است . او يك «ناسیونالیست» ایرانی بود . در مدرسه ها و کارخانه ها وعظ میکرد . بدین سان ایران میتوانست از نو ملتی بزرگ بشود . Pan Islam : مسلمانان استانبول تا kitai باید برابر کمونیست های شمال و انگلیسها در جنوب متحد گردند . سید بر افروخته و با درخششی در چشمها بازمیکشت و آنچه گفته بود برای من بر گردان میکرد . پیوسته به من میگفت ، امریکایی ها باید بفهمند ، آنها باید فهمیدن آسیا را یاد بگیرند . او امریکاییها رامیستود . یکی از میلفان امریکایی بود که پدرش را واداشت او را برای تحصیل به خارج بفرستد . مردم اندك آسیا اکنون آماده بودند که وارد دنیای متمدن شوند . سید به عنوان كمك ، به پول امریکایی و دانش آلمانی اعتماد داشت .

نیمروز که میشد آفتاب کشنده بود . درشکه به دنبال پیچ و خمهای جاده ی شاه عباس ، روی رشته ی بیپایان کوههای ساییده ی ارغوانی ، همچون لکی از يك پرتگاه به پرتگاه دیگر میپرید . سقف سر جای خودش نمیماند . بینی های ما ، هر ننگ چغندر و همتاش چغندر میسوخت . هر چند میل به ناچار توقف میکردیم تا کریم و مهممد قسمتهای شکسته ی درشکه را با پاره های طناب قدیمی وصله کنند . پیوسته انتظار داشتیم Phaeton از هم بپاشد ، اما هرگز کاملن نپاشید .

شهرها به ویرانی درآمده بود . این ویرانی فلسفی سده ها بود ، نه ویرانی ی دیروز که چنان مارا در خاک اتحاد شوروی لرزاند . محلی بود به نام «میان» ، معروف در تاریخ پزشکی به خاطر ساسهای سفیدش که نوع ویژه یی از تب محلی ی درمان ناپذیر را با خود میاوردند . هم در میان بود ، که گذشته از وز و ز یکنواخت پشه ها ، نخستین بار طبلها را که میزدند شنیدیم و صداهای دیوانه وار را که میخاند : «حسن حسین (ع)» . (۴)

این روز اول محرم بود ، ماهی که به حسن (ع) و حسین (ع) اختصاص یافته بود ، نوگان و خشور ، که به دست دیوسیرتان کوفه کشته شدند . اینها امامهای نخستین بودند ، شهیدان شفاعتگر مذهب شیعه در اسلام . گریستن برای رنجی که آنان بردند ، رنج کشیدن همانچنان که آنان کشیدند ، برابر بخشایش همه ی گناهان بود . از میان به بعد هر شب با آهنگ طبل و آوازه های دیوانه وار به خاب میرفتم .

در زنجان مردم خود را به چنان حالتی افکنده بودند که از خوراك دادن به ما در طبابخی-

های بازار سر باز زدند . سید يك كلاه به دارنمدی اروپایی بر سر داشت و آن سان مردم باور نمی کردند که او مسلمان است . ما ناچار شدیم مهمد را برای آوردن خوراك به کاروانسرای بیرون (شهر) (۵) بفرستیم و هنگامی که او ظرفهای سفالین را بازگرداند همه را بر زمین زدند و شکستند تا هیچ مؤمنی با خوردن در آن ها بعد از کفار ، به پلیدی نیالاید .

در قزوین نزد برادر سید ماندیم ، که از خدمتگذاران دولتی بود و خیلی به سید شباقت داشت . برادر سید استقبالی شکوهمند از ما کرد و با این که ایرانیها در محرم معمولن نمینوشند ، يك كوزه شراب سرخ ناب برای ما آورد .

اتاقها بزرگ بود و تنها زیورشان کاشی های روی دیوار و قالیهای زیبا . هیچ زنی چهره ی خود را نمینمود . هر چند پیشگران سینی های برنجی خوراك را به آرامی می آوردند ، برادرزادگان كوچك سید بودند که از ما پذیرایی میکردند .

آرامش شگرفی پیرامون هر چیز را گرفته بود . پس از شام پسرهای کوچولو مرا بالا ، به اتاقم ، بردند ، بسترم را روی زمین گسترده و با چند کرش متین و كوچك بازگشتند . شبی بود بامهتابی وحشی . هیجان من زیادتر از آن بود که خام ببرد . از پنجره ی كوچك ، روی بام رفتم و کوشیدم راهی پیدا کنم و توی كوچه بروم . جرأت نمی کردم از میان خانه بروم زیرا میترسیدم توی اتاق زنها سردر بیاورم . راهی نبود . به اتاقم پس خزیدم و دراز شدم ، برای بار نخست در آن سفر ، خاهان این که در گوشه ی Broadway و خیابان ۲۴۲ بودم . به خاب رفتم ، همچنان که به فریاد دلهره آمیز دور گوش میدادم . و حسن ، حسین ... حسن ، حسین (ع) .

چند افسر ژاندارم بر اسبهای آراسته و زیبا ما را از قزوین بدرقه کردند . سوارها اسبها را به جست و خیز با دودست یا دو پا و امیداشتند تا سفر ما خوش باشد . سید توضیح داد که خودنمایی ژاندارمها برای آن بود که رهبر آنها ... نیرومندترین مرد ایران شده بود . هر کجا زیر قدرت ... قرار میگرفت مسافرت در جاده ها بی خطر میگردد .

پس از این که ژاندارمها ما را ترک کردند ، سید محرمانه به من گفت که هرگز نمیتواند به رسم ایران و مانند برادرش عروسی کند . زنهای ایران هیچ رشد نکرده بودند . بعد از شناسایی «مادمازل» (دوشیزه) های اروپایی و همچنان به نظر میامد که عروسی با جانوری صورت گرفته است . برای سید خانمهای اروپایی همیشه دوشیزه بودند . دختر يك سرهنگ آلمانی را میشناخت که پزشکی میخواند : سید امیدوار بود این دختر پس از آغاز به کار با او ازدواج کند . سید تب و لرزهای خودش را پیش از این که به تهران برسیم معالجه کرده بود . من دستمزد کریم را دادم و آنها مرا در Hôtel de France ترک کردند . هنوز لذت بردن از «لوکس» و وسایل نیمه اروپایی - دست کم حمامی در کار بود و ملحفه هایی روی رختخاب - را شروع نکرده بودم که مالاریا بايك ضربه سراغم شتافت . سید ، با تجویز روزانه ی کنین به داخل ورید ، مانند رفیق خوبی دور و برم میامد . اصطلاحهای پزشکی باچه چربزانی بی ازسوی او همراه بود ! معالجه ی او مؤثر افتاد ، لیکن خاطرهای من از تهران بالرها و تبها و کابوس فریادهای محرم بسته بندی و نشانه گذاری شده است .

۵ - «شهر» از نویسنده نیست (م) .

۱ . و ۵ . کتاب ششم ، ۴۱۰

افزون شده برتب ، نداشتن پول بود . تا آخرین لیره ی طلایم را خرج کردم . صورت حساب در مهمانخانه همچنان بالا میرفت . منشی پشت میز شروع کرده بود که زیرچشمی مراقب من باشد و من از تالار عمومی باشتاب رد میشدم . میان نوبتهای تب ، به امید رسیدن پولی از امریکا ، تلوتلو خوران به تلگرافخانه میرفتم . مقاله ها را با هر پست فرستاده بودم . Albert Nock را که میشناختم ، مرد خوش قولی بود ؛ او وعده کرده بود داستانهایم را در Freeman چاپ کند . و نیز تعهدهای استواری از سوی Tribune و Metropolitan Magazin داشتم . بعدها ، با افسوس ، خبری یافتیم که Metropolitan دچار شکست شده بود . هنگامی که هیچ خبری نرسید ، ناگزیر بودم آخرین قرانهای انگشت شمارم را خرج کنم ، تلگرامی برای دوست دلار به عمه ی بیمارم به نیویورک فرستادم ، سالها بود که رنج میکشید . آدم باید در یک کشور غریب بی پول مانده باشد تا لذت فراوانی را که حتا از کلمه های تلگرام رسیدن پول به بانک احساس میکند ، دریابد .

دهم محرم آن اندازه بهبودی یافته بودم که در تماشای «دسته»یی که یادآور شهادت حسین (ع) به دست دشمنان در کربلا بود ، شرکت بجویم . به کمک اعضای مهربان سفارت خودمان دعوت شدم تا میان «گروه سیاسی» بنشینم . سندیلیها روی بام مسطحی که مشرف بر میدانی در بازار بود قرار داشت . بانوان اروپایی لباسهای فاخر پوشیده بودند ؛ مردها جامه ی Palm Beach (۶) ، کلاه پاناما و boater داشتند . پیچ و گفتگو . همانند و همناوی «گاردن پارتی»ی رسمی بی در انگلیس به نظر میامد . ما را گروهی از ژاندارمهای ... پاسپانی میگردند .

جمعیتهای خشمزده از راههای سر پوشیده ی بازار بیرون میریختند تا در میدان بزرگ دورهم گرد آیند . افسران ژاندارم پیشاپیش راه را مینمودند ، مردان آفتابزده ی بلند با کلاههای پوستی . سرهای آنها خم بود . بسیار آهسته گام برمیداشتند . مهتران اسبهاشان را پشت سرشان راه میاوردند . اشکها از گونه های چرمین فرو میدوید . پس از آن علمهایی پیش میامد سبز و نارنجی و برنج درخشان . سپس توبه کاران سیاهپوش که به سینه هاشان میزدند . پشت سر آنها دستگاهی شکفت و ترس انگیز که بر پشت برهنه ی چهار مرد حمل میشد . همانند چلچراغ بسیار کلانی ، که تنها تپنده های فولاد در هر جهت از آن بیرون آمده بود ، هر کدام خم شده از سنگینی ی آرایشی برانجی که در سر آن میخ کرده بودند . سپس مردانی پیش آمدند برهنه و لنگ بسته با سیخها و دشنه های فرو شده در گوشت تن ، مردانی سوراخ شده با نیزه و تیر تا تیرهایی را نشان دهند که دو فرزند حسین (ع) را ، به هنگامی که در کربلا برای نوشیدن آب به سوی رودخانه میدویدند ، از پای درآورد . خون آنان گویی در آفتاب سوزنده ی صبح تابستان بخار میشد . پس از آنان دو ردیف دراز از مردان و پسران کفن پوش لغزان لغزان پیش میامدند با کمر بندهایی از زنجیر . اینان نوعی رقص مذهبی را همچنان که از میدان میگذشتند اجرا میکردند . هر کدام با دست چپ کمر بند مرد جلویی را نگاه میداشت و با پهنه ی شمشیری به دست راست ، بر سر تراشیده ی خود میکوفت . صفها به آرامی حرکت میکرد ، نالان ، و خود زنان در لحظه های معین . خون از چهره ها و گردنهای

فرو میدوید و با گرد و خاک ، روی کفنه‌های سفید دلمه میشد .

گویی از سوراخ کلیدی بر این چشم انداز مینگرم و شرمنده شدم . از سندلی تا شو بیرون خزیدم . سیاستمداران با چنان فریفتگی سردی به میدان چشم دوخته بودند که متوجه رفتن من نشدند . پس از دو هفته در میان این مردم ، چندان با آنان آشنایی به هم رسانده بودم که از تماشای توبه گذاری شگرف و تحمل عذاب جسمانی‌شان ، به خاطر بخشش گناه ، سر باز زنم ، گویی کردار جانوری وحشی را میماند به سبرك . خشم و آزر دگی هنگامی که بیست و پنج پیش ندارید آسان پیش میاید .

به من گفته بودند که هر کس با جامه‌ی اروپایی در آن روز میان کوچه‌ها دیده شود به مخاطره میافتد . اگر نگاهها میتواند بشکند میبایست پیش از این که به **Hôtel de France** برسم مرده باشم ، هر چند هیچ کس حرکتی نکرد . نقاشی با آب و رنگ سر گرمی آرام کننده بیست . همین که توانستم نفس تازه کنم ، اندودن يك دسته از منظره‌های تهران را آغاز کردم .

مشکل من ، آن گاه ، این بود که چگونه پیش از ته کشیدن کامل پولها مراجعت کنم . دیگر امیدی برای دیدار خراسان یا اصفهان یا شیراز نبود . مهندس روسی را میشناختم ، مردی لاغر بور و بی آرام ، با همسری لهستانی و زیبا که در روزهای بیماری و تب ، گرماسنج به دست ، کنار بستر من می نشست . مهندس از رفتنهای نومیدانه‌ی من به تلگرافخانه آگاه بود ، اما برای او هر امریکایی ، بی هیچ تفاوت ، يك « میلیونر » بود . او به من پیشنهاد قماری شکفت میکرد . مدعی بود سواری « Ford » ی دارد . از ... که در آن هنگام به جارو کردن مانده‌های جمهوری فرو افتاده‌ی کیلان سر گرم بود ، جوازی می گرفتیم . با سواری به رشت ، در کرانه‌ی بحر خزر ، میرانندیم . آنجا دلارهای از امریکا رسیده‌ی مرا به کار خرید خاویار میزدیم . خاویار را به بغداد میبردیم و با فروش آن ، به انگلیسی‌ها ، سودی کلان به جیب میریختیم . و من با آنچه در سهم خودم میماند میتوانستم يك بلیط درجه‌ی يك از بصره تا امریکا تهیه کنم .

اگر بیماری نبود شاید آن اندازه ساده بودم که پیشنهاد او را بپذیرم . اما معلوم شد که مرد روس اصلن « فرد » ی ندارد و اعتراف خود را به شکلی داستایوسکی وار همان روزی که سقف مهمانخانه با بادبرد عملی کرد .

پاییز تهران باد آلود است . هر چند روز بادهای دامنکش و توفان خاك ، اندکی همانند آنچه مارك توين به عنوان « نسیمهای بهاری کانزاس » توصیف میکند ، شهر را درهم میریخت . صبح ، آخرین هجوم تب آلود بیماری را در خواب میگذراندم که تلخ و تولوغ يك هزار مجموعه‌ی ظرف و بشقاب بیدارم کرد . شن و خاك از همه سو توی اتاق ریخته شد و ناگهان مهندس روس ، در حالی که همسرش میان بازوهایش از حال رفته بود ، ظاهر گردید . زن مهندس به حال طبیعی بازگشت و شروع کرد به ور زدن به روسی و مهندس او را به مهربانی ، کنار من ، روی تختخواب قرارداد .

سقف اتاق او را باد برده بود .

مهندس سپس با فسرانسوی بدی گفت که قادر نبوده است «فرد» را بخرد . مردك حواله‌ی او را نپذیرفته و او يك sou (۷) هم برای واریز صورتحساب مهمانخانه نداشته و مهمانخانه در هر حال ویران شده و ما همه چه باید می‌کردیم ؟ C'esr la fin, absolument, c'est la fin.

هنگامی که لباسهایم را پوشیدم دیدم که يك طرف سقف مسطح حلبی به سمت بالای ساختمان سست و پوشالی‌ی مهمانخانه پیچیده بود ، مثل در يك قوطی «ساردین» . این پایان توقف مرا در تهران نشانه زد. به خاست خدا ، روز پیش يك حواله‌ی چهل لیره‌یی به تلگرافخانه رسیده بود . از مدتی پیش بايك ارمنی ، مرد جوانی در یکتاش انگلیسی‌ی ارزانی ، که واقمن يك «فرد» مدل «تی» داشت و با گویش مبلغی امریکایی سخن میگفت ، مذاکره می‌کردم که مرا به مرز عراق ببرد . به این ترتیب ناگهان با سید و مهندس روس و همسر زیبایش وداع کردم .

به مجرد این که پایمان به جاده رسید ، مالاریا را از یاد بردم : مسافرت همیشه‌با من سازگار بود .

جاده رد پای فاتحان قدیمی را از همدان و کرمانشاه دنبال میکرد . در طول جنگ پسین (۸) ارتشهای روس و ترك روی آن جنگیده بودند . یگان اعزامی‌ی انگلیس به باکو نیز روی آن پیش رفته بود ؛ نوسازان جاده همچنان که می‌گذشتند ، و این دلیل عبورپذیری‌ی آن به‌شمار می‌آمد . همه‌ی دهکده‌ها سوزانده شده بود و نیمی از کاروانسراها در ویرانگی . ارمنی و من ، به‌رغم کیسه‌های قران نقره ، بازحمتی میتوانستیم يك غذای ناچیز روزانه به دست بیاوریم .

در کرمانشاه نزد آوازه‌گران امریکایی ماندیم . محوطه‌ی آنها پر از لرها بود. مردان لاغر و بلندی در کلاههای تخم‌مرغی‌ی قهوه‌یی رنگ نمدی. لرها بسیار می‌خندیدند. دندانهای سفید داشتند ، نگاهی گرم و خود بسنده . گفته‌اند که آنها فرزندان مادهای باستانند . دلم می‌خواست راهی بود که بیشتر درباره‌شان می‌پرسیدم ، اما کیسه‌ی قرانهای من داشت سبك میشد. میبایست در رفتن به بغداد شتاب کنم .

پس از کوههای لرستان جاده دريك رشته پله‌های بزرگ شروع به فرود آمدن کرد . از بیستون گذشتیم ، کوه به‌تاش کلبه‌یی درآمده بود باکش بالا که شکسته . برچهره‌ی یکی از خرسنگهای بالای آن داریوش بزرگ سنگنبشته‌ی خودستایانه‌ی خیش را نقش کرده‌است: من داریوش . . . و برای من که آن همه از ایران را ندیده رها کردن بیزار کننده بود ، تپه‌ها به زودی پس کشیدند و به دشت آبی‌ی رگه‌داری چشم دوختیم . ارمنی گفت : «میانرودان» (۹) . او مرا در جایی که قصر شیرین نامیده میشد در اختیار ژاندارمهای ایرانی قرار داد که قول دادند کنار راه آهن برسانندم .

۷ - يك سکه‌ی کوچک فرانسوی برابر يك بیستم فرانك ، یا بیشتر . (م .)

۸ - گویی منظور جنگ جهانی نخستین باشد . (م .)

۹ - نویسنده يك واژه‌ی عامیانه‌ی امریکایی ، Messpot ، به کار می‌برد . (م .)

به نظر می‌آید که دیگر جاده‌یی وجود نداشت. ژاندارمها مرا در وسیله‌ی نقلیه‌یی غیر عادی قرار دادند که بستر پادشاهان Merovingi را به یادم آورد با گاوهایی که آن را میکشیدند، و این را فقط دو استر پشت سرهم. شکل آن همانند واگنهای فئودال بود، ولی تنها فنر نداشت. سقفی داشت همانند يك کالسکه‌ی قدیم و پیرامونش را پرده‌های گلی پوشانده بود. چوب‌کاری رنگ گلی و آبی و گل‌های ارغوانی داشت. (۱۰) میان دره‌ها و آبکندهای زعفرانی و شنکرف گون، زمینهای صخره‌یی پیچ در پیچ، توی چنین وسیله‌ی سفری، ساعتها تکان می‌خوردیم. من و افسر ژاندارم، پشت به پشت هم، روی تشک نازکی قرار گرفته بودیم، با چانه‌ها روی کف دست‌ها و تفنگداران او که در کنار استرها گام بر میداشتند. سواری‌یی ناراحت‌تر از آن هرگز نداشتم.

سرانجام در پشت رشته‌های پیچان سیم خاردار در يك ایستگاه چوبی‌ی زرد رنگ راه آهن که ملالت‌انگیزی و ویژه‌یی پیرامونش احساس میشد گذارده شدم. Babu (۱۱) رئیس ایستگاه سخت به‌خشم آمد. اسناد من منظم نبود. برای بلیط من پول ایرانی نمی‌پذیرفت. حتا سر وقت نرسیده بودم. میبایست به‌همان جایی برگردم که از آن آمده بودم. اما بدبختانه دیر شده بود و ژاندارمهای ایرانی و وسیله‌ی نقلیه «رمانتیک» شان میان ابری از گرد ناپدید گردید.

هنگامی که يك لکوموتیو و سه واگن خردلی رنگ با پشت پنجره‌بیهای کشیده، توی ایستگاه زد، من راهم را از میان «غدغدهای» بابو که مانند مرغ درخانه‌ی روستایی سرداده بود، باز کردم و کرگدن سنگینم را در تنها «کوپه‌ی» درجه يك آن قراردادم. بعد دنبال تخت‌خواب تاشو و نی‌انبان و پتوی تبریزی خط‌دارم برگشتم. دستهای قهوه‌یی رنگ به ناتوانی مرا تهدید میکرد اما جرأت نداشت به‌زور متوسل شود.

از نیمروز گذشته بود. خورشید در گرمای تاب‌گیر غروب کرد. درحالی که به‌گریز از مگس‌های وزوزکننده خودم را توی پتو پیچیده بودم به‌خواب رفتم. (۱۲)

پروفسور کاوه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
نویسنده‌ی: John Dos Passos

برگردان: ب. کتایون
گرسیوز (۵۰)

پرتال جامع علوم انسانی

۱۰ - منظور نویسنده ظاهرن کجاوه باید باشد. (م.)

۱۱ - لقب هندی برابر آقا ... (م.)

, The Best Times

۱۲ - ص‌های ۱۲۲ - ۱۰۸ از کتاب :

چاپ‌خشی : The New American Library, New York